روزنامه طلوع

تاریخ ۲۷ اسفند ۱۳۹۷ دوشنبه

صفحه ۵

شماره ۲۴۸۱

سال بیست و چهارم

سخن بزرگان

هر کسی در مدرسه‌ای را باز کند در زندانی را می‌بندد.

ویکتور هوگو

زنگ انشا

نوروز

برخی از واژگان، چونان شگفت و شگرفند که کمتر خامه‌ای را یارای واکاوی آن‌هاست.
شماری از این واژگان گوشنوازند و شماری نیز دلنواز و شماری دیگر، هم گوش را می‌نوازند و هم دل‌وجان و دماغ را.
نوروز، واژه‌ی خجسته‌ای است که در شمار واژگان دسته‌ی سوم قرار می‌گیرد. این واژه، چندین هزاره است که به گوش فارسی‌زبانان جهان آشناست. همزاد آریاییان و شاید همسال نوع بشر باشد.
مگر ما هرگاه صاحب کالای نو می‌شویم؛ به یکدیگر تبریک نمی‌گوییم و سور بر پا نمی‌کنیم؟ مثلاً برای خانه‌ی نو، خودرو نو، لباس نو، مدرک و مقام نو، فرزند نو، عروس نو و... هر کدام، سورچرانی‌های سزاوار خود دارند.
تقریباً همه‌ی نوآوری‌های بالا، در محدوده‌ی پارامتر مکان، می‌گنجند؛ اما روز نو (نوروز) از مقوله‌ی زمان است. اگر روزگار و زمانه نو شوند؛ خودبه‌خود، همه‌چیز نو خواهد شد. نوروز یعنی؛ هر کهنه‌ای محکوم به تازه شدن است و اگر استعداد نو شدن نداشت؛ مرگش حتمی و لایتغیر است. نوروز آدمی را به نواندیشی، نوآوری، نوباوری، نوخواهی، نوجویی، نوآموزی، نوکاوی و نوبخردی و... فرامی‌خواند. نوروز به ما می‌گوید که کهنه‌ها می‌پوسند و می‌فرسایند و از هم می‌پاشند و تنها راز ماندگاری و پایداری، در نو شدن و جوان شدن و جوانه زدن و به‌روز درآمدن است.
جشن نوروز با همه جشن‌های جهان، متفاوت است.
بعضی از جشن‌ها رویکرد سیاسی و اجتماعی دارند. به‌محض این‌که سیاستی تغییر کرد و حکومتی فروافتاد؛ جشن‌های تولد حاکمان آن حکومت و رویدادهای مهم آن دوره هم فرو می‌میرند. مردم نفس تازه‌ای می‌کشند؛ چراکه دیگر لازم نیست تا به‌اجبار، به میدان‌ها و خیابان‌ها بیایند و زنده‌باد این و مرده باد آن، بگویند.
بعضی دیگر از جشن‌ها، مذهبی‌اند و از قداست و میمنت خاصی برخوردارند؛ اما بعضی از این جشن‌ها، در میان پیروان سایر مذاهب، جلوه و جلالی ندارند و گاهی هم موجب بروز تشتت و خصومت می‌گردند و به اصل «مذهب علیه مذهب» دامن می‌زنند.
جشن‌های قومی و ملی، کشورها و ملت‌ها و نژادها هم محدودیت خاص خودشان را دارند و از نمود و فروغ کمتری برخوردارند.
اما جشن نوروز، جشن طبیعت است. جشن آسمان و زمین است. جشن کائنات است. جشن اعتدال گردش زمین، حول محور خورشید است. همه‌ی موجودات زنده و غیرزنده، در این جشن، فعال مایشا هستند. اگر پیروان یک مذهب به بهانه‌ی این‌که نوروز، در عداد جشن‌های آیینی آن‌ها نیست، بخواهند، این جشن را سبک و ناچیز انگارند؛ گل‌های خندان باغچه آن‌ها را سرزنش خواهند کرد. چهچهه‌ی بلبلان آن‌ها را دیوانه‌تر خواهد نمود. آوای فاخته و قمری و گنجشک، خواب غفلت و فراموشی را از چشمانشان خواهد ربود.
نوروز، هزاران سال است که بر تارک همه‌ی جشن‌های جهان، می‌درخشد و سروری می‌کند. پیروان ادیان مختلف، بر این باورند که رویدادهای مهم تاریخ مذهبشان، در نوروز اتفاق افتاده است. ازجمله؛ معتقدند که خلقت کائنات، تولد آدم ابوالبشر، میلاد عیسای مسیح و زرتشت نبی، خلافت و وصایت حضرت علی و... همه و همه، در نوروز اتفاق افتاده است. شاید همه موارد بالا، صحت و سندیت تاریخی نداشته باشند؛ اما آنچه مسلم است، این است که مذاهب کوشیده‌اند تا با نوروز، زاویه نداشته باشند؛ زیرا از مقابله‌ی با نوروز، نه طرفی بستند و نه چیزی عایدشان شد.
حکومت بحمدالله مستعجل طالبان، ابتدا برگزارکنندگان جشن نوروز را، به اشد مجازات می‌رساند؛ اما مقاومت مردم افغانستان آن‌ها را وادار به عقب‌نشینی کرد.
پادشاه صفوی هم در سالی که جشن نوروز و عزای عاشورا، در یک روز مقارن شد؛ دستور داد تا مردم روز اول را عزاداری کنند و در سایر روزها، آیین نوروز را هر چه باشکوه برگزار کنند.
در حمله‌ی اسکندر هم نوروز گردن فرازی کرد. باآنکه شهرها به آتش کشیده می‌شد و دریای خون جاری بود، ایرانیان در خون فرزندان خود، سبزه و لاله می‌کاشتند و نوروز را به یکدیگر تبریک می‌گفتند. در حمله‌ی اعراب به ایران نیز، نوروز از یاد و خاطر ایرانیان نرفت.
نوروز، همواره در کنار مردم این مرزوبوم بوده. همراهمان از روی آتش پریده و با ما بر سر سفره‌ی هفت‌سین نشسته. لباس نو بر اندام‌مان پوشانده. اعضای خانواده را گرد هم آورده و خاندان و طایفه و قوم و عشیره را به آشتی و وداد، فراخوانده. ما را به یاری و دیدار با مستمندان، تشویق کرده. نوروز در هرسال، دست هزاران عروس را در دست دامادشان، گذاشته و به حجله‌ی بخت فرستاده.
درعین‌حال ما را از خفتگان خاک نیز، غافل نکرده و سبزه‌هایش را به دستمان داده تا دست‌خالی به دیدار خاکسرایان نرویم.
نوروز، برای این خاک بلاخیز که بر سر چهارراه حوادث، لگدمال اجانب خون‌ریز بوده؛ فرصتی فراهم کرده تا غم از دل بزدایند و غنچه‌های لبخندشان پرپر نشود.
بی‌تردید، اگر نوروز نبود؛ مردم گرفتار و بلانشان این دیار، در برابر انواع بحران‌ها، مصیبت‌ها، خشکسالی‌ها، قحطی‌ها، گرسنگی‌ها، ددمنشی‌ها، ناامنی‌ها، دل‌مردگی‌ها، جنگ‌ها و خون‌ریزی‌ها، تحریم‌ها، تنهایی‌ها... و گریه‌ها، دچار دلپریشی و پژمردگی و یأس و نومیدی می‌شدند.
نوروز پیشترین و بیشترین و بالاترین سهم را، در شادابی، طراوت و خنده‌رویی ما ایرانیان داشته است. نوروز در مقام پزشکی زبردست و چالاک، همواره از ایرانیان خواسته است تا هم‌آوا با مولانا بگویند:

«باده غمگینان خورند و ما ز می خوش‌دل‌تریم
رو به محبوسان غم ده ساقیا افیون خویش
خون غم بر ما حلال و خون ما بر غم حرام
هر غمی کو، گرد ما گردید، شد در خون خویش»

بهاران خجسته باد. ایدون‌تر باد.

هدایت باقری
مسئول صفحه‌ی زنگ انشا

روزگار قومی در مریخ

در روزگاران گذشته، در کره مریخ، قومی نجیب و خوشنام، در اثر سرکشی و ستمگری بزرگانشان، از جاده انصاف و عدالت خارج شدند و مهربانی و محبت از میان آن‌ها رخت بربست. خشکسالی‌های پیاپی، چهره روستاها و شهرها و حتی مردم را تغییر داد. گویی گردوغباری زردرنگ، بر سروصورت مردم، فروپاشیده بود.
سال‌ها گذشت. تا این‌که خدای مهربان، گناهان این قوم را بخشید و با باران رحمتش چهره این قوم مریخی را شاداب و سرسبز کرد. دیگر از رنگ زرد و خشکسالی و نومیدی و حرمان و تلخ‌کامی خبری نبود. نور سبزرنگ ایزدی، مانند هاله‌ای و یا کمربند سبزی، مردم این قوم را در برگرفته بود. در آن سال‌ها مردم با هلهله و پای‌کوبی و تحیر نور سبزرنگ را به یکدیگر نشان می‌دادند و می‌گفتند آیا زردی حالمان را این نور سبز، بهبود می‌بخشد؟ سال‌ها با آن نور سبز در طراوت و بهروزی گذراندند. درختان سبز شدند و قد کشیدند و سایه گستردند و مردم نسل‌های بعد، سبزی این درختان را از نیاکان خود به ارث برده بودند. همه شاد بودند و از بی‌حوصلگی خبری نبود. کوه و جنگل و دشت و دمن این قوم مریخی را سبزی و خرمی فراگرفته بود. در آن روزها مردم آن‌قدر در خوشی و زیبایی روزگارشان غرق شدند که نور سبز را از یاد بردند. قدر این نور سبز را ندانستند. به مصداق «ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی» دوباره بطر آسایش به آن‌ها دست داد. کفران نعمت کردند و دست از شکر نعمت شستند. یادشان رفت که همه‌چیز از آن نور سبز شروع شد. به‌کلی زردی قبل از آن نور را فراموش کردند. همه‌چیز خوب بود تا اینکه مردم به‌جای شادی و سپاس به آن نور سبز، سرگرم کارهای روزمره خود شدند. دیگر جمال آن نور سبز، خیره‌کننده نبود و برای همه عادی شده بود.
تا اینکه در یکی از پستوهای تاریخ، روزی از روزهای خدا، نور زرد تصمیم گرفت از غافل بودن مردم سوءاستفاده کند و بار دیگر درختان را بخشکاند. بار دیگر شکوفه‌ها را بمیراند و خود باجان ستاندن، جان دوباره بگیرد.
مردم، خشکسالی و ادباری این نور زرد را از یاد برده بودند. شاید به همین خاطر بود که پس از بازگشت نور زرد، آن را تازه و نو و زیبا انگاشتند. عیب بزرگ‌تر این بود که آن را بر نور سبز ایزدی، ترجیح دادند. نور سبز توقع قدردانی نداشت؛ ولی حق داشت که از ناسپاسی مردم گله کند. ناراحت شد. غمگین گشت.
هنگامی که از این سرزمین و قلب مردمانش رخت برمی‌بست؛ آرام‌آرام زمزمه کرد. می‌گفت: روزی به یاد سبزی و طراوت من خواهید افتاد و در آن روز است که انگشت‌به‌دهان، در روزهای گمشده تاریخ، به دنبال من، کوچه‌ها را گز می‌کنید و دست از پا درازتر بر خواهید گشت! در آن روز به یاد بیاورید، نور سبزی را که بر شما تابید و آن‌قدر بی‌دریغ بخشید که حضورش را فراموش کردید. چشم‌هایش را بست تا سنگریزه‌ها را کمتر ببیند.

سنگریزه‌هایی که بر پیکره‌اش نقش می‌بست را مردمی به سویش پرتاب می‌کردند که فریب دیو زردرنگ را خورده بودند و آن نور زرد در پس تبسم مرموز خود، فکرهایی داشت که مردم به عقل‌شان هم خطور نمی‌کرد. خدا می‌داند که چه برنامه‌هایی برای این مردم‌فریب خورده در سر داشت.
بالاخره نور سبز شهپرش را گشود و به کهکشان پرواز کرد و سلطه و سیطره نور زرد، همه‌جا را فراگرفت؛ زیرا دیو جهل کار خودش را کرده بود.

آرامیس اکبری،
پایه دهم مجتمع آموزشی
غیردولتی امام رضا- شیراز

شعور زندگی کردن

همه‌ی ما در آغاز، وقتی چشم به جهان باز می‌کنیم؛ ابتدا باکسانی زندگی می‌کنیم که تا آخر راهی که هستیم دلواپسمان هستند.
بزرگ می‌شویم. مدرسه می‌رویم. یاد می‌گیریم که چگونه در اجتماع با هم ارتباط برقرار کنیم و یاد می‌گیریم در خانه قلبمان کسانی را راه بدهیم که دوستشان داریم.
اما آیا تاکنون به این فکر کرده‌ایم که چقدر شعور و درک زندگی کردن را داریم؟!
آیا تحصیلات و مدرک تحصیلی همان سواد زندگی کردن ما است؟!
جالب است که ما در زندگی بعدازاینکه فارغ‌التحصیل می‌شویم؛ احساس می‌کنیم برای خودمان کسی شده‌ایم؛ درصورتی‌که این فقط یک ذهنیتی است که جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم در ذهن ما ایجاد کرده است.
در این صورت باید گفت که فقط بزرگ شده‌ایم و ذهنیت‌مان را به خرافات بیشتر گرایش داده‌ایم و این خیال واهی را از نسلی به نسل دیگر، منتقل می‌کنیم.
بگذارید تا باجرئت و جسارت بگویم که اکثر ما شعور زندگی را یاد نگرفته‌ایم. جامعه هم چیزی را که ندارد؛ نمی‌تواند به نسل بعدی بیاموزد. نباید عصر ما، عصر تاریکی ذهن باشد؛ ولی هست. داستانی را برای‌تان بازگو می‌کنم که مفهوم زندگی کردن را بیشتر درک کنیم.
روزی نزد پزشکی رفتم زمانی که وارد اتاق پزشک شدم؛ به‌جای اینکه احترام بگذارد؛ مدرک تحصیلی‌اش را به رخم کشید. با خود گفتم که این همان شعوری است که ما نداریم. همه‌ی ما به هم نیازمندیم. چون همان دکتر، روزی به معلم احتیاج داشته معلم فروشنده و فروشنده به... و... نیازمندند.
آیا این بحث فقط به همین‌جا پایان می‌یابد یا هنوز ادامه دارد.
جالب است وقتی هم که ازدواج می‌کنیم؛ بازهم چندان شعور زندگی را یاد نگرفته‌ایم.
روزی کنار خاله‌ام نشسته بودم. برایم داستان کودکی‌اش را تعریف کرد و می‌گفت: «روزی کودکی بودم، تهی از فکر با خیال آسوده راه مدرسه را طی می‌کردم و دوباره به خانه بازمی‌گشتم روزی زن همسایه، برای جویا شدن از احوال مادرم به خانه‌مان آمد. بعد از سلام و احوالپرسی، شروع به حرف زدن کرد و گفت: «دختر جان، درس بخوان تا مثل من پیرزن کوری نباشی» با تعجب به او چشم دوختم و گفتم: «زهرا خانم چطور می‌گویی که کور هستی ماشاالله شما که دو چشم سالم داری.» در جوابم گفت: تو هنوز کودکی و تهی از فکری. فقط یادت باشد که درس بخوانی.
سال‌هاست که مدرک تحصیلی‌ام را گرفته‌ام؛ اما منظور همسایه‌مان (زهرا خانم) را نفهمیدم. حال که سنم بالا رفته؛ می‌فهمم که آن خاتون بزرگ، منظورش از درس، همان درس زندگی بود که من هنوز در آن می‌لنگم.

کیمیا علی‌زاده‌فرد مطلق،
کلاس دوازدهم انسانی
دبیرستان دولتی عدالت
ناحیه ۳ شیراز

هد سورمه‌ای

سلام، من یه هدم. یه هد سورمه‌ای و پلاستیکی. می خوام یه روز از زندگیم رو براتون تعریف کنم. صبح اول وقت، باز خسته‌وکوفته درحالی‌که کل بدنم درد می‌کرد؛ بیدار شدم و مثل همیشه نمی دونستم که کجام؟ ناگهان عزرائیل ظاهر شد. جایی نبود که درست و زودتر بتونم، ببینمش و فقط صدایی می‌اومد که داد می‌زد و می‌گفت؛ مامان، مامان هدم کو؟ مامانش جواب داد که زیر تختته و مریم می‌گفت: نه نیست.
واقعاً نمی‌دونم کجا را نگاه می‌کرد که من به این گندگی را نمی‌دید. خلاصه مامانش اومد و من رو گذاشت کف دستش. اونم منو سریع چپوند تو جیبش. منم که خوابم میومد خوابیدم؛ اما با صدای سلام، سلام و برجای معلم؛ از خواب بیدار شدم.
اون خودکاری که کنترل جوهرش رو نداشت؛ کنارم بود و این یعنی شروع بدبختی. داشتم با خودکار عزیز؛ اختلاط می‌کردم. یه دفعه صدای آشنایی شنیدم که می‌گفت: کلاس شما کمترین معدل مدرسه است. من هم کاملاً موافق بودم و هر چی به مریم گوش زد می‌کردم؛ عین خیالش نبود.
این زنگ هم با خسته نباشید معلم تمام شد و بچه‌ها دویدند و رفتند پایین. همه آروم آروم رفتند پایین و صف گرفتند که یک‌باره دیدم یه عالمه از همه نوع، همنوعام و همجنسام، ظاهر شدند.
رو سر همه دخترا خودنمایی می‌کردیم. البته طبیعی بود. تو حیاط بودیم و من داشتم با بغل دستیم خوش‌وبش می‌کردم که البته قد صاحب او ۱۸۰ سانتیمتر بود و من نمی‌تونستم که کاملاً واضح ببینمش. داشتیم به نتایج خوبی می‌رسیدیم و صحبتمان تازه گل کرده بود که مریم یهو راه افتاد و فرصت خداحافظی نشد.
به‌طرف در راهرو ورودی کلاس، رفت و بعد از رهایی از چک کردن ناخن، بالا رفتیم.
زنگ دوم سر کلاس، همون خودکار که کنارم بود؛ مثل همیشه با جوهرش به من حمله کرد؛ اما مریم نفهمید. چون من هم سورمه‌ای بودم. یه چنددقیقه‌ای که از زنگ گذشت؛ معلم بهداشت اومد که یه تعدادی از بچه‌ها را ببره. البته اگرچه بچه‌ها بعد از سه سال دیگه می‌دونستند چه خبره. طبق معمول راهنمایی و ارشاد می‌کردند و آموزش می‌دادند.
همه زنگ‌ها به همین منوال گذشت و من هم که تو جیب بودم و هیچی نمی‌دیدم؛ موقع عبور از جلو ناظم، او منوچپوند رو سرش و بعد از بغل کردن دوستاش، خداحافظی کرد و به‌طرف سرویس رفت و دوباره فوراً منو از سرش بیرون آورد؛ طوری که انگار ازم متنفر بود. البته حقم داشت چون من یک اجبار بودم و اونم تو سنی بود که اجبار را دوست نداشت.
تو سرویس کلی با دوستاش گفتند و خندیدند. گفت درسته ازاینجا باید بریم کانون زبان؛ ولی بی‌خیال. شادباش و پرانرژی. ستایش هم که طبق معمول به خاطر چیزای بی‌ارزش، ناراحت بود.
امیدوارم یه روز بفهمه که هیچی ارزش غصه خوردن نداره و زندگی همین لحظه‌هاست. فاطمیا مثل همیشه می‌خندید و حتی اون خودکار بی‌ملاحظه را خوشحال می‌کرد، همه با هم می‌خندیدند و من که به بیرون دید نداشتم؛ علت خنده‌شون رو نمی‌دانستم و هر چی هم تلاش می‌کردم؛ چیزی نمی‌دیدم... فقط صدای خداحافظ را شنیدم. صدای در که به هم خورد و صدای تاپ‌تاپ پای مریم که از پله‌ها بالا می‌رفت. کلید را رو درانداخت. همین‌که در را باز کرد؛ صدایی به گوشم رسید که گفت؛ خسته نباشی هرچی از ته جیب سرک کشیدم، نفهمیدم که کی بود.

اون دوباره وارد اتاقش شد و من را به همون جایی که صبح بودم؛ پرت کرد.
خدا به داد برسه. دوباره فردا ماجرا تکرار خواهد شد. هیچ‌وقت معنی این را نفهمیدم. این یه روز از زندگی من بود.
با خودم گفتم ای‌کاش، در دست کسی بودم که ارزشم رو بدونه و فقط برای رد شدن از جلوی ناظم منو رو سرش نذاره.
به امید روزی نه‌چندان دور که همه یکدیگر را درک کنیم و نیازی به ظاهرسازی نداشته باشیم و از ترس نه چیزی را بپوشیم و نه از تن درآوریم. بلکه آگاهانه و آزادانه از امور مثبت استقبال کنیم.

مریم کاظمی میرکی،
پایه ۹ دبیرستان محمدعلی
معطری ناحیه ۲ شیراز

دیداری در بی‌زمان و لامکان

سال: ۱۴۰۷
ساعت: (۲۵)
آری! باز هم من!
من در فراسوی ذهن نویسنده همین متن به دنیا آمدم.
گفته بودم که همه‌چیز رأس ساعت بیست‌وپنج (۲۵) ماه سیزدهم (۱۳) خوب و راست و ریس می‌شود.
حالا اینجاییم. همگی‌مان ایستاده‌ایم و هرروز را بهتر از دیروز می‌گذرانیم.
دنیا در روز سی‌ام ماه دوازدهم به پایان رسید.
من خسته از گم‌شدن کلیدهایم، آخر کار آنها را همان‌جا که گم‌کرده بودم؛ پیدا کردم. درست روی در! یا مشکل از بی‌حواسی من بود یا دوره حکمرانی تمام غل و زنجیرهایی که لب‌ها را نوازش می‌دادند؛ به پایان رسیده بود.
بگذریم...
خانه‌ام ابری است؛ اما در خیال روزهای روشن بودم که قلم‌موی بزرگ آغشته به خاکستری، صدای خش‌خش عجیبی را روی درودیوار ذهنم پاشید.
ابر سقف، باریدن گرفت. شروع به هذیان نوشتم کردم. هذیان برآمده از ذهنی تب‌دار. هذیان پرواز کلمات مستی که زیاد نوشیده بودند و از گلویم به امید این‌که بال دارند؛ بالا می‌آمدند و مانند تکه‌های ابر خودکشی کرده؛ سقوط می‌کردند. بی‌آنکه کسی بداند وجودشان خارجی است.
باز هم بگذریم...
سهراب همسایه من است. بلند شدم و از خانه بیرون آمدم. در زدم. در را که گشود؛ گفتم: «قایقت جا دارد؟!»
پاسخ داد: «دور خواهم شد از این خاک غریب.»
اما روز رفتن فهمیدم که مثل آهن شده بود «چینی نازک تنهایی من.»
سهراب رفت. من روز رفتنش فقط کاسه آبی پشت سرش ریختم.
خواستم درون خانه بروم که نیما را دیدم. لباس شاعری برتن داشت و کسی را چشم در راه بود شباهنگام. صدایش زدم نیما! نیما!... من هم کسی را چشم در راهم شباهنگام. شمعی دارم و چراغ گردسوزی بر زمین. بیا بگذرانیم شباهنگام را.
نیما لبخندی زد و گفت: ساعت (۲۵) می‌آیم.
داخل رفتم. باران هنوز می‌بارید. چادری گل گلی زیر نور چراغ پیدا بود. گفتم لابد سیمین است که دارد آسمان را برق می‌اندازد.
با همان لباس نازک بیرون دویدم و صدا زدم: سیمین کمی نوشدارو نمی‌دهی؟!
زیر لب خواند: «ای رفته ز دل، رفته ز بر، رفته ز خاطر
بر من منگر تاب نگاه تو ندارم...»
گفتم: سیمین خانم! مگر دیوانه شده‌ای؟!
گفت: بیا بر زخمت شعر بپاشم.
جلو رفتم. کمی شعر پاشید.
لبخندی زدم و گفتم: رفته ز دل بازگشت...
گفت شنیدم. لبخندت دستم را سوزاند.
گفتم تو هم ساعت (۲۵) بیا. گفت که می‌آید...
دیدم حیف است آن شب را به خانه بروم. در پیاده‌رو شروع به راه رفتن کردم. (۵۰) سال راه رفتم تا به در خانه بزرگ علوی رسیدم. سرزده داخل رفتم. ماکان هم آنجا بود. چایی می‌نوشیدند. سلامی دادم و با تعارف صاحبخانه نشستم. ماکان صدا زد: فرنگیس! مهمان داریم.
چمدانی گوشه اتاق بود. پرسیدم: استاد قصد سفر داری؟!
گفت: خیر. باقیمانده از چمدان عشق هتل قو است.
گفتم: اینجا چه می‌کند؟!
گفت: مگر به سیمین نگفتی رفته ز دل بازگشت؟
گفتم: بازگشت اما...
سکوت!
بزرگ علوی گفت: پس قرارمان شد ساعت (۲۵) خانه‌ی تو.
گفتم: استاد فرنگیس خانم را بیاور تا سیمین تنها و بی هم‌صحبت نماند...
از خانه‌اش که بیرون آمدم؛ باران بندآمده بود. شهریار دوشادوش قیصر راه می‌رفت. مشاعره می‌کردند گویا!
شهریار صدا زد که فلانی! بیا.
رفتم.
شهریار خواند: «از من گذشت من هم از او بگذرم؛ ولی با چون منی به غیر محبت روا نبود.»
تا قیصر خواست بخواند؛ گفتم: رفته ز دل‌ها بازگشتند. خدا باران را لعنت کند.
قیصر گفت: شب آمدی دیگر! آدم‌های شب، آدم‌های یک شهر دیگرند...
گفتم ساعت (۲۵). خانه‌ی من.
حالا...
دقیقه (۶۱) ساعت (۲۵) ماه (۱۳) سال (۱۴۰۷) فرارسیده.
خانه را مرتب کردم و چراغ و شمع را برافروختم.
میوه‌ها را هم در حوض حیاط شستم...
باز هم از چرندیات آدم‌های یک شهر دیگر می‌نویسم.
مهمانان در می‌زنند!
ولی قبل از رفتن بگویم:
همه‌چیز ساعت (۲۵) ماه (۱۳) و دقیقه (۶۱) خوب و راست و ریس می‌شود!

آیلین هاشم‌نیا،
پایه دهم مجتمع آموزشی
غیردولتی امام رضا
ناحیه یک شیراز